

نمایی از دریاچه هانگزو - چین

بخش سوم داستان دریاچه هانگزو

حتما کاری از دستش ساخته نیست

علیرضا عیوضی
داستان‌نویس

در انتهای جاده و در دل بیشه‌ای زیبا، خانه‌ای چوبی خودنمایی می‌کرد. به نزدیک آن که رسیدیم، وانتی قدیمی به سمت ما حرکت کرد. مردی بلند قامت، کف آن دراز کشیده بود. و چند بچه قد و نیم قد به دورش حلقه زده بودند. به صورت او دست می‌کشیدند و با صدای بلند با او حرف می‌زدند. مرد بی حرکت بود و نگاه ثابت خود را به آسمان دوخته بود. حتی برخورد دانه‌های درشت باران هم تغییری در چهره آرام او ایجاد نکرده بود.

یوسف به سمت کلبه راند و جلوی آن ایستاد. پیاده شدیم. پرنده‌ای سفید از روی دریاچه به سمت ما آمد و یک دفعه اوج گرفت و بالا رفت. به در کلبه رسیدیم. نصرت دمق بود.

«یعنی می‌شه؟»

یوسف چند بار محکم به در کوبید. نگاهی به بالای کلبه انداختم. دیوارهای آن، از ستون‌های چوبی بزرگی بود که در هم فرو رفته بودند. سقف آن شیب دار بود و باران از لبه‌های آن به سرو روی ما می‌چکید. در با صدای خشکی باز شد. پسرکی نحیف پشت آن ظاهر شد. نگاهش برق عجیبی داشت. لباس کهنه‌ای به تن داشت. و تکه‌ای نان محلی را با لذت به دندان می‌کشید. کلبه تاریک بود و اثری از برق و روشنایی به چشم نمی‌خورد. نوری که از پنجره به داخل کلبه می‌تابید، تا حدودی فضا را روشن کرده بود. آخرین نفر من بودم. از چارچوب که گذشتم، در را پشت سرم بست. کم کم چشم‌هایم به تاریکی عادت کرد. پسرک با صدایی ضعیف جمله‌ای گفت که تنها من متوجه آن نشدم. یوسف و نصرت همزمان تلفن‌های خود را به دست گرفتند. با آرنج به پهلوی نصرت زدم. زیر گوشم گفت:

«تلفن نباید روشن باشه!»

انتهای کلبه میز کوتاه و کوچکی قرار داشت که زنی میانسال و لاغر پشت آن نشسته بود. و اصواتی نامنظم از او به گوش می‌رسید. یوسف نزدیک‌تر رفت و جلوی میز کوتاه نشست. می‌دانستم هر کاری که لازم باشد، برای مسعود انجام خواهد داد. صدای زن که قطع شد. یوسف به حرف آمد و با گفتن چند جمله دوباره ساکت شد. این بار زن سؤال کرد. یوسف به عقب برگشت و با اشاره از من خواست جلوتر بروم. بدون مکث رفتم و کنارش ایستادم. هیجان زیادی داشتم و اصرار، تا همه چیز را از نزدیک ببینم. یوسف پرسید:

«مسعود تا حالا بیهوشی داشته؟ جراحی، تصادف!»

گفتم: «تا جایی که من می‌دونم، نه!»

جواب مرا ترجمه کرد. زن از زیر میز کاسه پراز آبی درآورد و روی میز گذاشت. آب موج برداشت و قطره‌هایی از آن به روی پارچه چکید. چند لحظه که گذشت، سطح آب آرام شد. زن شیشه کوچکی را برداشت. در آن را باز کرد و مقداری از مایع آن را به آب اضافه کرد. بخاری سنگین از سطح آن به هوا برخاست و صدایی ضعیف به گوش رسید. انگار ترکیبی در حال شکل گرفتن بود. زن چشم‌هایش را بست و صورت لاغرش را به ظرف نزدیک کرد. آرام فوت کرد و حباب‌های سطح آن دور شد. چشم‌هایش را باز کرد و این بار محکم‌تر به آن دمید. نوری سرخ رنگ از اعماق ظرف جان گرفت و بالا آمد. انعکاس آن به صورت زن تابید و کم‌کم بیشتر شد. دوباره چشم‌هایش را بست و زیر لب جملاتی نامفهوم را تکرار کرد. صدای رعد و برق شدیدی به گوش رسید و باران با شدت بیشتر به سقف چوبی بارید.

زن پارچه‌ای سفید را به روی سرش کشید و به ظرف نزدیک شد. صدای نفس‌های تند او به گوش می‌رسید و اصوات نامفهومی که به سختی از حنجره اش خارج می‌شد.

پسرک سطل چوبی بزرگی را از کنار پنجره برداشت و از کلبه بیرون رفت. چند دقیقه‌ای که گذشت، بوی تندی از زیر پارچه بلند شد. بویی شبیه تیزآب که مشام را می‌سوزاند. نور قرمز بیشتر شد، آن قدر که از زیر پارچه هم به خوبی دیده می‌شد. پسر با سطل پر از آب برگشت. فضا سنگین بود. اگر پای مسعود در میان نبود، حاضر نمی‌شدم تحمل کنم. خودم را کشیدم کنار یوسف.

«چی داره می‌گه؟»

«دعا می‌خونه!»

در همین لحظه، صدای زن قطع شد. به آرامی پارچه را کنار زد و سرش را بلند کرد. نگاهش تغییر کرده بود. مردمک چشم‌هایش تکان نمی‌خورد. از ظرف فلزی، بخار غلیظی برمی‌خاست و نور سرخی که پررنگ‌تر و بیشتر شده بود. ظرف را گرفت و از جا برخاست. به طرف در کلبه راه افتاد. نگاهش همچنان ثابت بود. انگار در خواب راه می‌رفت. پسرک به طرف در دوید. بازش کرد و کنار ایستاد. از میان در گذشت و از کلبه بیرون رفت. کنجکاوی مرا هم به دنبالش کشید. بخار همچنان از ظرف فلزی برمی‌خاست و در باران محو می‌شد! برقی در آسمان به چشم خورد و همه جا لرزید. پا برهنه به دریاچه رسید و همان جا نشست. ظرف را به روی پاهایش گذاشت. دست‌هایش را از هم باز کرد و رو به آسمان گرفت. به نزدیکش رسیدم. لب‌هایش می‌لرزید و اصوات نامشخصی از بین آن بیرون می‌آمد. سرش را بالا گرفت و فریادی بلند و طولانی سر داد. از ارتعاش فریادش، دلم لرزید. به صدای او یوسف و پسرک، سراسیمه بیرون دویدند. از دوردست، موجی در دریاچه شکل گرفت و با وزش باد، به سمت ما آمد. امواج کوچک‌تر را درهم شکست و محکم به زن خورد. تکانش داد و ظرف فلزی را از دستش بیرون کشید. پسرک دوان دوان خودش را به او رساند و شانه‌هایش را گرفت. نگاه زن، به حالت اول برگشت. سفیدی چشم‌هایش به رنگ قرمز درآمده بود. چند جمله کوتاه او باعث شد چهره یوسف درهم بریزد! به روی او خم شد و شانه‌هایش را گرفت و تکان داد. زن دوباره به حرف آمد. یوسف رهایش کرد و با چهره‌ای برافروخته به سمت من دوید.

«می‌گه مسعود زنده‌اس!»

با تردید نگاهش کردم. ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود. حتی بارش باران هم نمی‌توانست از حرارت درونم بکاهد! یوسف درهم بود. در آن لحظه، او مرد آرام همیشگی نبود. سرتاپا خیس و کثیف شده بود. صدای زن به گوش رسید و یوسف به طرف او رفت. ظرف فلزی روی ماسه‌های ساحل افتاده بود. دوباره موجی از وسط دریاچه به سمت ساحل حرکت کرد. زن تند و با حرارت حرف می‌زد. هر چه می‌گذشت، یوسف برافروخته‌تر می‌شد.

نصرت هم از کلبه خارج شده بود و کنار دریاچه، مبهوت رفتارهای زن بود. موج به ساحل رسید و با شدت به اطراف پخش شد. نصرت به طرفم آمد. اشک در چشم‌هایش موج می‌زد. هنوز نتوانسته بود با حرف‌های زن کنار بیاید. صدای موج و بارش رگبار، آرامش دریاچه را برهم زده بود. دیگر از سکوت ساعتی قبل خبری نبود. موج‌ها پشت سر هم به دریاچه می‌رسیدند و با شدت روی ماسه‌ها پخش می‌شدند. کنارم ایستاد. باران اجازه نمی‌داد تا سیگارش را روشن کند. فریاد زدم:

«چی می‌گه نصرت؟»

سیگار خیس را پرت کرد.

«می‌گه، یه مدتی بلاتکلیف بوده. ولی ارتباطش کاملا قطع نشده!»

با تردید گفتم:

«چرند می‌گه! مگه گواهی فوت صادر نشده؟»

کمی مکث کرد و جواب داد:

«حتما کاری از دستش ساخته نیست!»

ادامه دارد...

زن از زیر میز کاسه پراز آبی درآورد و روی میز گذاشت. آب موج برداشت و قطره‌هایی از آن به روی پارچه چکید. چند لحظه که گذشت، سطح آب آرام شد. زن شیشه کوچکی را برداشت. در آن را باز کرد و مقداری از مایع آن را به آب اضافه کرد. بخاری سنگین از سطح آن به هوا برخاست و صدایی ضعیف به گوش رسید